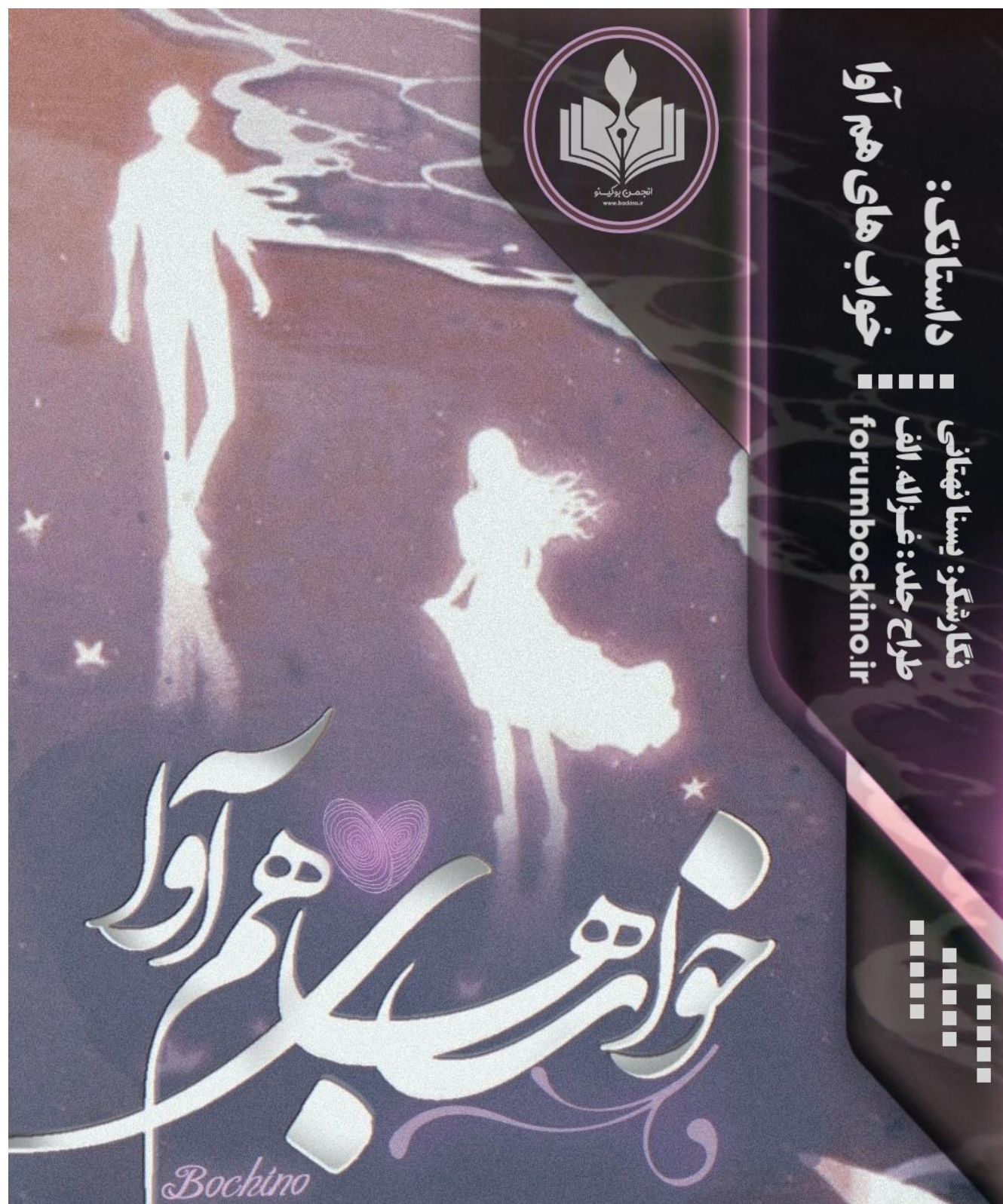




داستانک:
فواب‌های هم‌آوا

نگار شکر: یسنا نهتانی
طراح جلد: غزاله. اف
forumbockino.ir



نوع اثر: داستانک

نام اثر: خواب‌های هم‌آوا

نویسنده: یسنا نهتانی

ژانر: عاشقانه، فانتزی

طراح کاور: جیلان

ویراستار: یسنا نهتانی

کپیست: یسنا نهتانی

مقدمه:

هر شب، وقتی چشم‌هایش را می‌بندد، به جهانی قدم می‌گذارد که تنها از آن اوست. در آنجا، میان سایه‌های نقره‌ای مه‌آلود، چهرهای آشنا منتظر اوست. کسی که صدایش را می‌شناسد، اما هرگز در بیداری ندیده است. عشقی که در خواب می‌روید، با هر بامداد محو می‌شود، تا شب بعد دوباره شکوفه دهد. اما روزی، نشانه‌های این رویاها شروع می‌کنند به نشت کردن به دنیای واقعی... ردپایی از عطری آشنا، زمزمه‌های نیمه شنیده در شلوغی خیابان.

آیا این فقط توهم است، یا چیزی فراتر از خواب و خیال در انتظار اوست؟

"قسمت اول - دنیای خواب‌ها"

هر شب وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، به همان خیابان می‌رسم. خیابانی که انگار فقط در ذهن من وجود دارد؛ سنگ‌فرش‌های آبی‌رنگ، چراغ‌های قدیمی که نور مهتابی سردی می‌پاشند، و بوی نمناک بارانی که هرگز نمی‌بارد.

و او همیشه زیر همان چراغ‌فانوس شماره هفت منتظر می‌ایستد. موهایش کمی آشفته، مثل کسی که تمام روز در باد راه رفته باشد. اولین بار که دیدمش، حتی تعجب نکردم. انگار همیشه او را می‌شناختم.

"دیر کردی امروز." می‌گوید و لبخند می‌زند. دستش را به سویم دراز می‌کند و من بی‌اختیار قدم برمی‌دارم به جلو. کفش‌هایم روی سنگ‌های خیس صدا می‌کنند. صدایی که در دنیای واقعی هرگز نشنیده‌ام.

ما ساعت‌ها در این شهر خیالی قدم می‌زنیم. گاهی به کافه‌ای می‌رویم که قهوه‌هایش همیشه

داغ است، حتی وقتی تمام شب را آنجا می‌نشینیم.
 بعضی شب‌ها در کتابخانه‌ای گم می‌شویم که راهروهای بی‌پایانش پر از کتاب‌هایی است که هیچ کجا ندیده‌ام.

صبح که بیدار می‌شوم، رخت‌خوابم هنوز گرم است. روی میز کنار تخت گاهی چیزهای عجیبی پیدا می‌کنم: پر قرمزی که به هیچ پرنده‌ای در این شهر تعلق ندارد، تکه‌ای پارچه ابریشمی، یا سنگی صاف که انگار از کنار دریا آورده شده.

"قسمت دوم - نشانه‌ها"

یک ماه است که این خواب‌ها ادامه دارند. دکتر می‌گوید استرس است. مادرم فکر می‌کند شاید کتاب‌های فانتزی زیادی می‌خوانم. اما امروز صبح چیزی پیدا کردم که توضیحی برایش ندارم.

در کیفم، داخل جیبی که هرگز از آن استفاده نمی‌کنم، یک بلیط سینما بود. برای فیلمی که هفته پیش اکران شده. روی آن با خطی آشنا نوشته شده بود:

"امشب هشت و نیم، سینما بهمن. صندلی H12."

دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد. این خط را می‌شناختم. همان خطی بود که در خواب‌ها، روی کاغذهای کوچکی که او به من می‌داد دیده بودم.

تمام روز را به این فکر کردم که نباید بروم.

این دیوانگی بود!

ممکن بود خطرناک باشد.

اما ساعت هشت و ده دقیقه، خودم را جلوی سینما دیدم که دارم به ساعت نگاه می‌کنم. سالن تقریباً خالی بود.

فقط چند زوج پراکنده در ردیف‌های جلو نشسته بودند. صندلی H12 در انتهای سالن بود.

کنار صندلی من، کسی نشسته بود.

نفس‌هایم تند شد. نمی‌توانستم صورتش را ببینم. چراغ‌ها خاموش شدند و فیلم شروع شد.

"قسمت سوم - آشنایی ناتمام"

تمام مدت فیلم، از گوشه چشم به او نگاه می‌کردم. دست‌هایش را می‌شناختم. همان

دست‌های مردانه‌ای که در خواب بارها گرفته بودم.

اما جرأت نمی‌کردم مستقیماً به صورتش نگاه کنم.

وقتی فیلم تمام شد، چراغ‌ها روشن شدند. او قبل از اینکه بتوانم صورتش را ببینم، سریع از

جا بلند شد و به سمت خروجی رفت و من فریاد زدم:

- صبر کن!

اما صدایم در همه سالن گم شد. تنها چیزی که از او دیدم، پشت سری بود که به سرعت

در جمعیت ناپدید شد. اما روی صندلی‌اش چیزی باقی مانده بود:

یک دستمال سفید که گوشه آن با نخ قرمزی دوخته شده بود. دقیقاً مثل دستمالی که هفته

پیش در خواب دیده بودم او به من داده است.

دستمال را برداشتم. بوی چای یاس و چوب صندل می‌داد. همان بویی که هر شب در

خواب‌هایم استشمام می‌کردم.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد، حس عجیبی در دلم رخنه کرده بود، ترس؛ اضطراب؛ وحشت و

کمی هم خوشحالی، نمی‌دانستم باید چه کاری انجام دهم؟ آیا دیداری دوباره با او خواهم

داشت؟

"قسمت چهارم - ملاقات واقعی (قسمت آخر)"

سه روز بعد، در کتابخانه دانشگاه مشغول مطالعه بودم که بوی آشنا دوباره مشامم را پر کرد.

سر بلند کردم. او آنجا ایستاده بود، با همان کتابی که دیشب در خواب درباره‌اش صحبت کرده بودیم.

چشمانش گشاد شد. انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما کلمات در گلویش گویی خشک شدند.

آرام با صدایی بغض‌آلود لب زدم:

- تو... توهّم آن خواب‌ها را می‌بینی؟

اشک در چشمانش حلقه زد. بدون یک کلمه، دستش را به سویم دراز کرد. وقتی پوستمان تماس پیدا کرد، دنیا برای یک لحظه ایستاد.

انگار تمام آن شب‌ها، تمام آن قدم زدن‌ها، تمام آن خنده‌ها و صحبت‌ها، فقط برای این لحظه بودند.

در حالی که اشک‌هایش روی گونه‌هایش می‌غلتیدند گفت:

-- می‌کردم دیوانه شده‌ام.

من هم خندیدم و گفتم:

- ما هر دو دیوانه شده‌ایم. اما حداقل... .

و دستش را محکم‌تر گرفتم:

- دیوانگی را با هم تقسیم می‌کنیم.

و در آن لحظه فهمیدم که بعضی عشق‌ها آنقدر قوی هستند که حتی مرز بین خواب و بیداری را هم می‌شکنند.

اگر که آن احساس، واقعا عشق باشد.

پایان.

۲۴/۴/۱۴۰۴ ساعت ۹:۵۷ am، سه‌شنبه.

Nohtani

دوستدار شما، یسنا نهتانی ^_^
برای دانلود رمان‌های بیشتر به انجمن فرهنگی بوکینو در گوگل مراجعه کنید.

<https://forumbockino.ir/>